

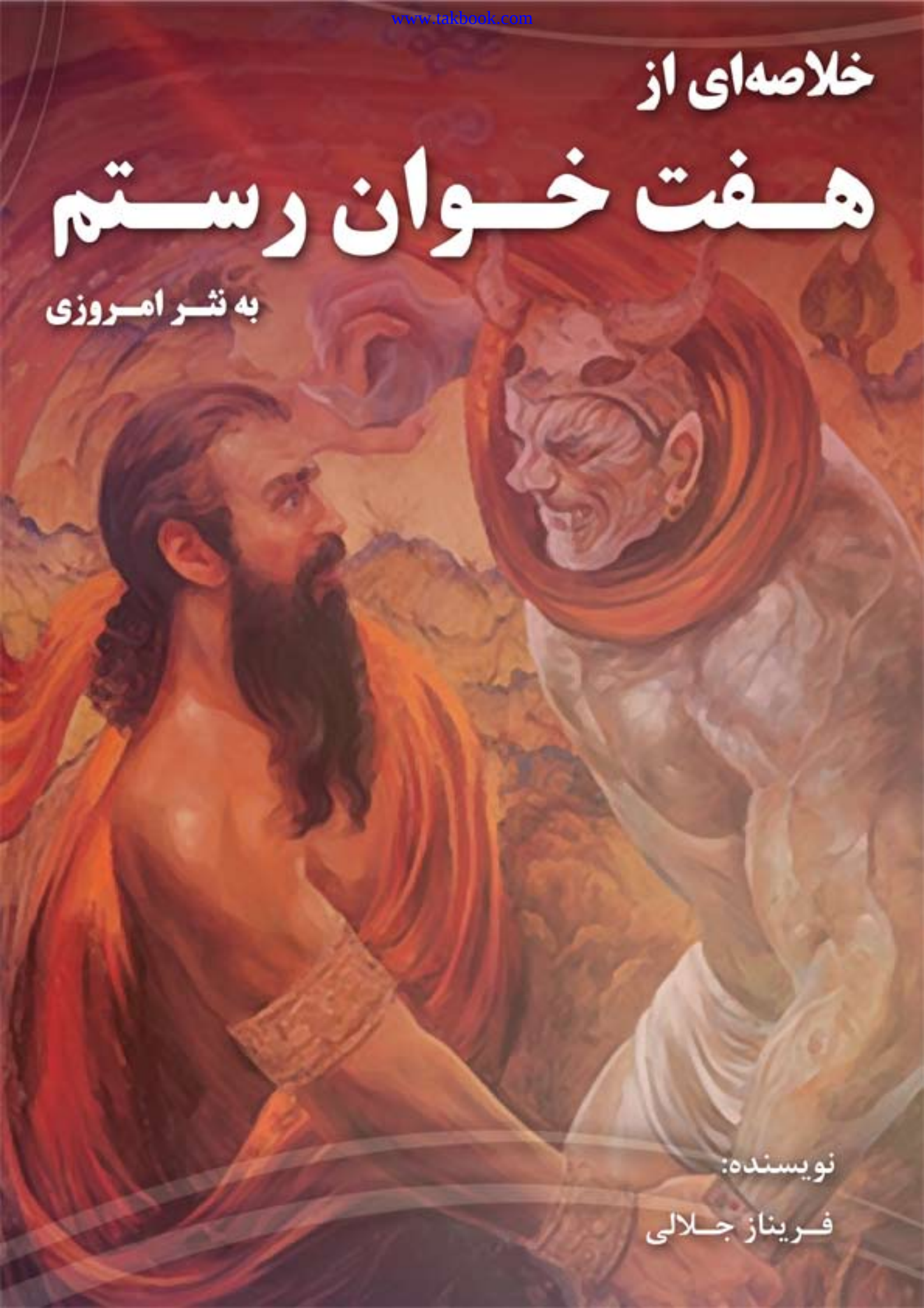
خلاصه‌ای از

هفت خوان رستم

به نثر امروزی

نویسنده:

فریناز جلالی



داستان هفت خوان رستم همانند بسیاری از داستان‌های شاهنامه دارای حرف‌های فراوانی برای مردمان، نخبگان، فرمانروایان و... است. از جمله آنکه داستان در قالبی نمادین و با بیانی جذاب، هشدار می‌دهد که تصمیم نادرست یک فرمانروای نا آگاه (کی‌کاووس) چه مشکلات و تنگناهایی را رقم می‌زند و برای جبران چه سختی‌های فراوانی را باید پشت سر گذاشت!! البته برای درک این موضوع باید شاهنامه را از پیش از داستان هفت خوان رستم پیگیری کنیم و توجه ویژه‌ای به پس از این داستان هم داشته باشیم که مخاطبان حتما این درک و این شناخت را دارند.

در این نوشتار به صورت خلاصه داستان هفت خوان رستم را قرار داده‌ایم که به کوشش سرکار خانم فریناز جلالی تهیه شده است.



خلاصه‌ای از هفت خوان رستم

فریناز جلالی

برابر با به‌روزرسانی ۲۶ فروردین ۱۳۹۵

خوان یکم: جنگ رخس با شیر

رستم از پیش زال حرکت کرد ... لگام از سر رخس برداشت تا در دشت بچرد و خود به خواب رفت. در آن دشت شیری آشیانه داشت چون باز آمد در آنجا کسی را دید خوابیده است و اسبی در اطرافش می‌چرد، شیر با خود گفت: اول باید اسب را از بین ببرم تا به سوار دست یابم. پس به سوی رخس تازید اما رخس با دو دست بر سرش کوبید و دندان‌هایش را به پشتش فرو برد و او را کشت.

وقتی رستم بیدار شد و جسد شیر را دید به رخس گفت: چه کسی به تو گفت باشیر بجنگی؟! اگر تو کشته می‌شدی من با این ببر بیان و این مغفر چگونه می‌رفتم؟! ... اگر مرا بیدار می‌کردی بهتر بود. این را گفت و خوابید پس وقتی خورشید سر زد رستم تن رخس را شست و زین به روی آن نهاد و به سوی خوان دوم رفت.

خوان یکم: جنگ رخس با شیر

رستم از پیش زال حرکت کرد ... لگام از سر رخس برداشت تا در دشت بچرد و خود به خواب رفت.

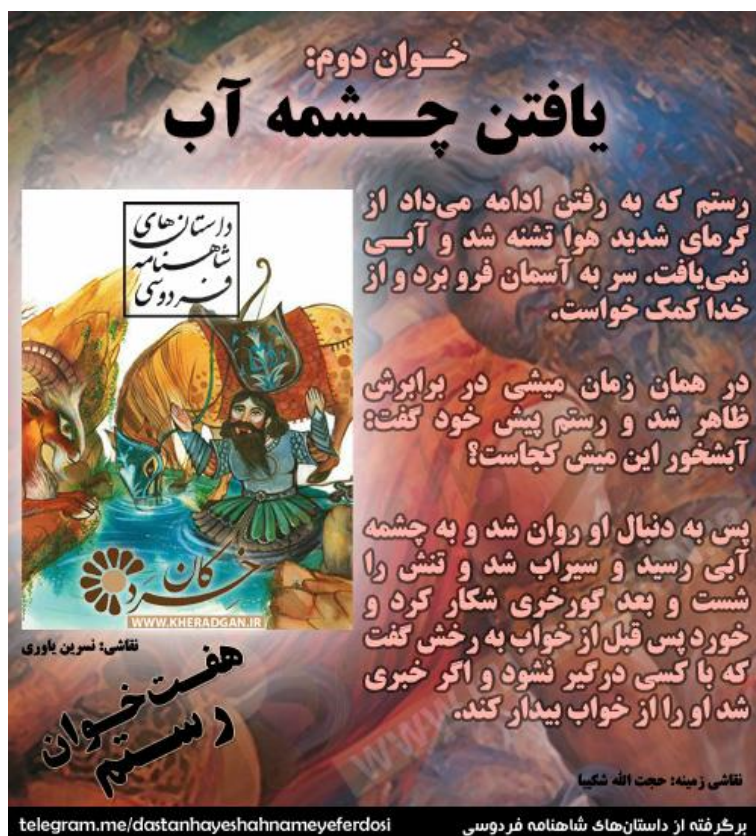
در آن دشت شیری آشیانه داشت چون باز آمد در آنجا کسی را دید خوابیده است و اسبی در اطرافش می‌چرد، شیر با خود گفت: اول باید اسب را از بین ببرم تا به سوار دست یابم. پس به سوی رخس تازید اما رخس با دو دست بر سرش کوبید و دندان‌هایش را به پشتش فرو برد و او را کشت.

وقتی رستم بیدار شد و جسد شیر را دید به رخس گفت: چه کسی به تو گفت باشیر بجنگی؟! اگر تو کشته می‌شدی من با این ببر بیان و این مغفر چگونه می‌رفتم؟! ... اگر مرا بیدار می‌کردی بهتر بود. این را گفت و خوابید پس وقتی خورشید سر زد رستم تن رخس را شست و زین به روی آن نهاد و به سوی خوان دوم رفت.

برگرفته از داستان‌های شاهنامه فردوسی
telegram.me/dastan-hayeshahnameyeferdosi

خوان دوم: یافتن چشمه آب

رستم که به رفتن ادامه می‌داد از گرمای شدید هوا تشنه شد و آبی نمی‌یافت. سر به آسمان فرو برد و از خدا کمک خواست. در همان زمان میشی در برابرش ظاهر شد و رستم پیش خود گفت: آبشخور این میش کجاست؟ پس به دنبال او روان شد و به چشمه آبی رسید و سیراب شد و تنش را شست و بعد گورخری شکار کرد و خورد پس قبل از خواب به رخس گفت که با کسی درگیر نشود و اگر خبری شد او را از خواب بیدار کند.



خوان سوم: جنگ رستم با اژدها

ناگاه در دشت اژدهایی ظاهر شد که از سر تا پایش حدود هشتاد گز بود وقتی آمد و رستم را خفته و اسب را هم در حال چرا دید پیش خود گفت: چه کسی جرات کرد اینجا بخوابد؟ حتی دیوان و پیلان و شیران هم از اینجا نمی‌گذرند پس به سوی رخس حمله برد.

رخس اول به سوی رستم رفت و او را بیدار کرد ولی اژدها در دم ناپدید شد. رستم عصبانی شد که چرا بیخود مرا بیدار کردی؟ دوباره خوابید. بار دیگر چنین اتفاقی افتاد. رستم به رخس گفت: اگر دوباره بیخود بیدارم کنی سرت را می‌برم و پیاده می‌روم. اژدها سومین بار پدیدار شد اما رخس جرات نمی‌کرد به سوی

رستم برود ولی بالاخره دوباره به صدا درآمد. وقتی رستم بیدار شد آشفته بود اما خداوند نگذاشت اژدها دوباره پنهان شود و رستم او را دید و تیغ کشید و به اژدها گفت: نامت را بگو که دیگر در جهان نخواهی بود. اژدها به رستم گفت: از چنگ من کسی جان سالم به در نبرده است. نام تو چیست؟ که مادرت باید برایت گریه کند.

چنین داد پاسخ که من رستمم
به تنهای یکی کینه ور لشکرم
زدستان سامم هم از نیرمم
به رخس دلور زمین بسپریم

سپس با اژدها درآویخت. رخس که زور تن اژدها را می‌دید جلو آمد و پوست اژدها را با دندان کند طوری که رستم متعجب شد. رستم با تیغ سر اژدها را برید و زمین پر از خون شد و چشمه‌ای از خون او بوجود آمد. رستم نام یزدان بر زبان آورد و گفت: تو به من زور و دانش و فر و عظمت دادی ... سپس به سوی آب رفت و سروتن شست.

خوان سوم: جنگ رستم با اژدها (۲)

اژدها به رستم گفت: از چنگ من کسی جان سالم به در نبرده است. نام تو چیست؟ که مادرت باید برایت گریه کند.

چنین داد پاسخ که من رستمم
زدستان سامم هم از نیرمم
به تنهای یکی کینه ور لشکرم
به رخس دلور زمین بسپریم

سپس با اژدها درآویخت. رخس که زور تن اژدها را می‌دید جلو آمد و پوست اژدها را با دندان کند طوری که رستم متعجب شد. رستم با تیغ سر اژدها را برید و زمین پر از خون شد و چشمه‌ای از خون او بوجود آمد. رستم نام یزدان بر زبان آورد و گفت: تو به من زور و دانش و فر و عظمت دادی ... سپس به سوی آب رفت و سروتن شست.

نقاش: حجت الله شکریا
نماینده: عادل عدیلی

خوان سوم: جنگ رستم با اژدها (۱)

ناگاه در دشت اژدهایی ظاهر شد که از سر تا پایش حدود هشتاد گز بود وقتی آمد و رستم را خفته و اسیر را هم در حال دیدن پش خود گفت: چه کسی جرات کرد اینجا بیخوابد؟ حتی دیوان و پیلان و شیران هم از اینجا نمی‌گذرند پس به سوی رخس حمله برد.

رخس اول به سوی رستم رفت و او را بیدار کرد ولی اژدها در دم ناپدید شد. رستم عصبانی شد که چرا بیخود مرا بیدار کردی؟ دوباره خوابید. بار دیگر چنین اتفاقی افتاد. رستم به رخس گفت: اگر دوباره بیخود بیدارم کنی سرت را می‌پریم و پیاده می‌روم. اژدها سومین بار بیدار شد اما رخس جرات نمی‌کرد به سوی رستم برود ولی بالاخره دوباره به صدا درآمد. وقتی رستم بیدار شد آشفته بود اما خداوند نگذاشت اژدها دوباره پنهان شود و رستم او را دید و تیغ کشید و به اژدها گفت: نامت را بگو که دیگر در جهان نخواهی بود.

ادامه در بخش پسین...

نقاش: حجت الله شکریا
نماینده: عادل عدیلی

برگرفته از داستانهای شاهنامه فردوسی telegram.me/dastanhayeshahnameyeferdosi

خوان چهارم: کشتن رستم زن جادوگر را

رستم به سفرش ادامه داد به جایی رسید پر از درخت و گیاه و آب روان. چشمه‌ای دید و در کنارش جامی پر از شراب و غذا و نان یافت و متعجب شد.

زن جادوگر وقتی رستم را دید خود را به شکل زیبایی درآورد. در کنار چشمه تنبوری بود. رستم آن را گرفت و می‌خواند که من آواره‌ای هستم که شادی از من گرفته شده است و من گرفتار جنگ شده‌ام.

پس جادوگر با رویی زیبا نزد او رفت و رستم از دیدن او شاد شد اما تا رستم نام خدا بر زبان آورد جادوگر چهره زشت خود را یافت و رستم با خم کمندش سر جادوگر را به بند آورد و او را با خنجر به دو نیم کرد.



خوان پنجم: گرفتاری اولاد به دست رستم

رستم به راهش ادامه داد تا به جایی رسید که روشنایی آنجا نبود گویی خورشید را به بند کرده‌اند از آنجا به سوی روشنایی رفت و جهانی سرسبز با آبهای روان دید. از رخس پایین آمد و ببر بیان را درآورد و شست و لگام رخس را برداشت تا بچرد. وقتی خود و ببر خشک شد آن را پوشید و خوابید.

دشتبان وقتی رستم و رخس را در کشتزارش مشاهده کرد با چوب به پای رستم زد و گفت: چرا اسبت را در این دشت چرا می‌دهی و کشت مرا پامال می‌کنی؟

رستم گوش‌های او را گرفت و از بن کند. دشتبان به نزد پهلوان دلیر و جوانی به نام اولاد رفت و به او شکایت برد ... اولاد با نامداران خنجردارش به سوی رستم رفت و پرسید: نام تو چیست؟ چرا گوش این دشتبان را کنیدی؟ چرا اسبت را در کشتزار او چراندی؟ الان جهان را پیش چشمت سیاه می‌کنم.

رستم به اولاد گفت: اگر نام من به گوشت برسد در دم جان می‌دهی. پس چون شیر به میان لشکر اولاد رفت و همه را قلع و قمع کرد و سپس به سوی اولاد رفت و او را به کمند کشید و گفت: اگر راستش را بگویی و کمکم کنی با تو کاری ندارم. جای دیو سپید و جایی که کاووس شاه زندانی است را به من نشان بده تا من شاه دیوها را کنار زده و تو را سر کار بیاورم. اولاد گفت: خشم را کنار بگذار تا جوابت را بدهم. صد فرسنگ تا زندان کاووس و از آنجا تا خانه دیو سپید نیز صد فرسنگ راه است که راهی دشوار است میان کوهی هولناک که پرنده پر نمی‌زند و دوازده هزار دیو جنگی در آنجا هستند. ... اولاد به رستم گفت تو به تنهایی از پس آنها بر نمی‌آیی. رستم خندید و گفت: اگر با منی همراهم بیا و ببین که من یکنفره چه بلایی سرشان می‌آورم. حالا زندان کاووس را نشانم بده. پس بر رخس نشست و اولاد نیز از پیش دوان بود تا به کوه اسپروز رسیدند.



خوان ششم: جنگ رستم با ارژنگ دیو

رستم مغر بر سر و ببر بیان بر تن کرد و به سوی ارژنگ دیو رفت و در میان لشکر دیو نعره زد. ارژنگ دیو بیرون آمد و وقتی رستم او را دید با اسب به سوی او تاخت و سر و گوشش را گرفت و سرش را از تن جدا کرد و به سوی دیوان انداخت. آنها ترسیدند و قصد فرار کردند. رستم شمشیر کشید و آنها را کشت و دوباره به کوه اسپروز برگشت و بند اولاد را باز کرد و دمی استراحت نمود و سپس از اولاد خواست تا جای کاووس شاه را نشان دهد. وقتی به شهر رسیدند رخس خروش برآورد و کاووس صدایش را شنید و به ایرانیان گفت: روزگار سختی سرآمد؛ این صدای رخس است.

رستم نزد کاووس رسید و کاووس او را در آغوش کشید و به او گفت: باید رخس را پنهان کرد زیرا وقتی به دیو سپید خبر برسد که ارژنگ دیو کشته شده با نره دیوان به اینجا می‌آید و بعد همه زحمتهایت

بی ثمر می‌شود. تو الان به سوی خانه دیو برو تا به امید خدا سر او به خاک آوری باید از هفت کوه بگذری که دیوان در سرتاسر آن هستند بعد غار هولناکی می‌بینی که دور آن پر از نره دیوان جنگی است و در غار دیو سپید است. اگر بتوانی او را بکشی باید خون دل و جگر دیو سپید را بیاوری چون پزشک فرزانه‌ای گفته است که اگر خون دل او را به چشم بمالیم چشمان ما بینا می‌شود.



خوان ششم:
جنگ رستم با ارژنگ دیو

رستم مغرور بر سر و ببر بیان بر تن کرد و به سوی ارژنگ دیو رفت و در میان لشکر دیو نعره زد. ارژنگ دیو بیرون آمد و وقتی رستم او را دید با اسب به سوی او تاخت و سر و گوشش را گرفت و سرش را از تن جدا کرد و به سوی دیوان انداخت. آنها ترسیدند و قصد فرار کردند. رستم شمشیر کشید و آنها را کشت و دوباره به کوه اسپروز برگشت و بند اولاد را باز کرد و دمی استراحت نمود و سپس از اولاد خواست تا جای کاووس شاه را نشان دهد. وقتی به شهر رسیدند رخس خروش بر آورد و کاووس صدایش را شنید و به ایرانیان گفت: روزگار سختی سر آمد؛ این صدای رخس است.

رستم نزد کاووس رسید و کاووس او را در آغوش کشید و به او گفت: باید رخس را پنهان کرد زیرا وقتی به دیو سپید خبر یزد که ارژنگ دیو کشته شده یا نره دیوان به اینجا می‌آید و بعد همه زحمت‌های بی ثمر می‌شود. تو الان به سوی خانه دیو برو تا به امید خدا سر او به خاک آوری باید از هفت کوه بگذری که دیوان در سرتاسر آن هستند بعد غار هولناکی می‌بینی که دور آن پر از نره دیوان جنگی است و در غار دیو سپید است. اگر بتوانی او را بکشی باید خون دل و جگر دیو سپید را بیاوری چون پزشک فرزانه‌ای گفته است که اگر خون دل او را به چشم بمالیم چشمان ما بینا می‌شود.

برگرفته از داستان‌های شاهنامه فردوسی
telegram.me/dastan-hayeh-shahname-yeferdosi

خوان هفتم: کشتن دیو سپید

رستم با اولاد به راه افتاد وقتی به هفتکوه رسید و نزدیک غار شد و در اطراف لشکر دیوان را دید به اولاد گفت: هرچه از تو پرسیدم درست پاسخ دادی اگر این پرسش‌ها هم درست پاسخ دهی تو را خوشبخت می‌کنم پس راه را به من نشان بده... اولاد گفت: وقتی آفتاب گرم شود دیو به خواب می‌رود پس باید صبر کنی تا بتوانی پیروز شوی. دیگر از دیوان اثری نمی‌بینی به جز تعدادی جادوگر که پاس می‌دهند. پس رستم صبر کرد و دست و پای اولاد را بست و در زمان معین به میان سپاه رفت و سر همه را با خنجر زد و از آنجا به سوی دیو سپید رفت. غاری تیره چون دوزخ دید وقتی چشمش به تاریکی عادت کرد دیو سپید را دید که چون کوهی خوابیده بود.

رستم در کشتنش عجله نکرد و غرید و دیو را بیدار کرد. دیو سنگ آسیاب را برداشت و به طرف رستم رفت. رستم با تیغ یک دست و یک پای دیو را برید و با او گلاویز شد. زمین پر از خون شده بود...

رستم با خود گفت: اگر من امروز زنده بمانم همیشه جاودان خواهم بود. دیو سپید با خود گفت: از جانم ناامیدم اگر از چنگ این اژدها رها شوم نمی‌گذارم کسی مرا ببیند. سرانجام به نیروی یزدان تهمتن چنگ زد و دیو را از گردن بلند کرد و بر زمین کوفت و او مرد پس خنجر را فرو برد و جگرش را بیرون آورد. دیوانی که آنجا بودند همگی فرار کردند. رستم سروتن شست و به نیایش پروردگار پرداخت سپس بند اولاد باز کرد و جگر را به اولاد سپرد و به سوی کاووس حرکت کردند. اولاد گفت: در سرزمین دیوان کسی نیست که همتای تو باشد. تو سزاوار تاج و تخت هستی. شایسته است که به قولت عمل کنی.

رستم گفت: من این سرزمین را به تو خواهم سپرد ولی باید ابتدا شاه آنها را گرفت و در چاه انداخت و بعد دیوان دیگر را نابود کرد سپس اگر زنده بمانم به قولم عمل می‌کنم. کاووس باخبر شد رستم بازگشته است پس شاد شد و بر او آفرین گفت.

نشاید جز از آفرین کرد یاد
ابر مرز زابل سراسر دگر

بر آن مام کو چون تو فرزند زاد
هزار آفرین باد بر زال زر

رستم خون را در چشمان شاه و همراهانش ریخت و همه بینا شدند.

خوان هفتم:

کشتن دیو سپید (۲)



رستم با خود گفت: اگر من امروز زنده بمانم همیشه جاودان خواهم بود. دیو سپید با خود گفت: از جانم ناامیدم اگر از چنگ این اژدها رها شوم نمی‌گذارم کسی مرا ببیند. سرانجام به نیروی یزدان تهمتن چنگ زد و دیو را از گردن بلند کرد و بر زمین کوفت و او مرد پس خنجر را فرو برد و جگرش را بیرون آورد. دیوانی که آنجا بودند همگی فرار کردند. رستم سروتن شست و به نیایش پروردگار پرداخت سپس بند اولاد باز کرد و جگر را به اولاد سپرد و به سوی کاووس حرکت کردند. اولاد گفت: در سرزمین دیوان کسی نیست که همتای تو باشد. تو سزاوار تاج و تخت هستی. شایسته است که به قولت عمل کنی.

رستم گفت: من این سرزمین را به تو خواهم سپرد ولی باید ابتدا شاه آنها را گرفت و در چاه انداخت و بعد دیوان دیگر را نابود کرد سپس اگر زنده بمانم به قولم عمل می‌کنم. کاووس باخبر شد رستم بازگشته است پس شاد شد و بر او آفرین گفت...

نقاشی: حجت الله شکبیا
ادامه در بخش پنین...

دستم خوان

خوان هفتم:

کشتن دیو سپید (۱)



رستم با اولاد به راه افتاد وقتی به هفتکوه رسید و نزدیک غار شد و در اطراف لشکر دیوان را دید به اولاد گفت: هرچه از تو پرسیدم درست پاسخ دادی اگر این پرستم را هم درست پاسخ دهی تو را خوشبخت می‌کنم پس راه را به من نشان بده... اولاد گفت: وقتی آفتاب گرم شود دیو به خواب می‌رود پس باید صبر کنی تا بتوانی پیروز شوی. دیگر از دیوان اثری نمی‌بینی به جز تعدادی جادوگر که باس می‌دهند. پس رستم صبر کرد و دست و پای اولاد را بست و در زمان معین به میان سپاه رفت و سر همه را با خنجر زد و از آنجا به سوی دیو سپید رفت. غاری تیره چون دوزخ دید وقتی چشمتی به تاریکی عادت کرد دیو سپید را دید که چون کوهی خوابیده بود.

رستم در کشتنش عجله نکرد و غریب و دیو را بیدار کرد. دیو سنگ آسباب را برداشت و به طرف رستم رفت. رستم با تیغ یک دست و یک پای دیو را برید و با او کلاویز شد. زمین پر از خون شده بود...

نقاشی: حجت الله شکبیا
ادامه در بخش پنین...

دستم خوان

telegram.me/dastanhayeshahnameyeferdosi

برگرفته از داستان‌های شاهنامه فردوسی

telegram.me/dastanhayeshahnameyeferdosi

برگرفته از داستان‌های شاهنامه فردوسی



شناسنامه نوشتار:

جلالی، فریناز (۲۶ فروردین ۱۳۹۵). داستان‌های شاهنامه فردوسی. نشانی رایتاری در خردگان:

<http://kheradgan.ir/?p=13313>



t.me/DastanhayeShahnameyeFerdosi

